



فصل سیزدهم:

\_چند ضربه ی محکم و شتابزده در را به صدا در آورد. زن جوان خسته و سنگین از روی مبل حرکتی کرد. ساعت‌های تنهایی در خانه به کندی میگذشت... و بلاخره تقریباً شب شده بود... حتماً این همسرش بود که بعد از دو شب بلاخره به خانه بازگشته بود و داشت در را از پاشنه در میآورد

کارهای وزارت خانه این روزها سنگین تر از آن بود که بتوان به راحتی از شرشان خلاص شد. خود او هم اگر الان چند روزی بیشتر به تولد فرزندش نمانده بود به همان اندازه گرفتار بود. با شوق به طرف در رفت: کی هستی؟

صدای شتابزده ای جواب داد: باز کن آنی... منم

آنا با خوشحالی در را باز کرد: دیوید!!!

دیوید اندرسون جوان سی و شش ساله ی لاغر اندامی بود که صورت سفیدش پر از کک و مک بود و موهای بورش دست هم‌رنگ موهای آنا ...

در آن لحظه با شتاب خواهرش را عقب زد و وارد خانه شد و در را پشت سرش بست... وحشت زده به نظر میرسید

\_خدای من دیوید... چه اتفاقی افتاده؟

\_هییس...

صدایش را پایین آورد: بگو ببینم آنا و شوهرت خونس؟



به خوبی میدانست که با وجود رون نمیتواند در این خانه پنهان شود. آنا از همه جا بیخبر  
جواب داد: نه... هنوز نیومده... و احتمالاً امشب هم نیاید... چطور مگه؟ آگه کارش داری؟  
دیوید همانجا کنار در روی زمین نشست. با دست راستش شل قهوه ای بلندش را کنار  
زد و پیراهن غرق در خونس را نمایان ساخت: میتونی درستش کنی؟  
آنا وحشت زده فریادی زد: چه بلایی سرت اومده؟  
\_ کاراگاهها... از دستشون فرار کردم

مرد مو قرمز به سرعت وارد دفتر کارش شد. به محض اینکه چشمش به میز کارش افتاد  
آهی از سر خستگی کشید: این همه کار؟ مگه من چند نفرم؟  
به سرعت چند پرونده را برداشت و مشغول کار شد: به کشتار دیگه... پس کی تموم  
میشه؟

برای لحظه ای متوجه نشد که چرا پاسخی نیامده زمانیکه به اطراف نگاه کرد اتاقی کاملاً  
متفاوت با گذشته پیش رویش بود.

روی هم رفته دو میز در اتاق قرار داشت یکی میز نسبتاً بزرگی که زمانی به بهترین  
دوستش تعلق داشت و میز دوم درست روبروی آن بود که آنا از آن استفاده



میکرد. دیگر هیچ اثری از پوستر تیم چادلی کنونز یا کتابخانه ی کوچک هرمیون نبود. به جای آن چندین عکس دیگر به عکسهایی که زمانی روی میز هری بودند اضافه شده بود و عکسی از زن جوانی با موهای کوتاه بور د کنار خودش... که چشمان سبز داشت روی میز قرار داشت

پشت میز دیگر که به آن تعلق داشت یک نقشه ی بزرگ نصب شده بود. احساس تنهایی عجیبی میکرد. در چند ماه اخیر مالی ویزلی به هیچ وجه حاضر به دیدن او نشده بود. فرد جرج و چارلی و همسرانشان فقط در جلسات محفل آنهم در صورت اجبار با او حرف میزدند. برخورد بقیه هم چندان تفاوتی نمیکرد. همه ی آنها ازدواج رون با انا را خیانت به هرمیون میدانستند و این چیزی بود که در نظر هیچ یک از آنها قابل بخشش نبود.

دو ضربه به در برخورد کرد و قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشد یک نفر با شتاب وارد شد.

آنا به سرعت در را پشت سرش بست: رون...

ناخودگانه از جا پرید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

آنا نفس زنان توضیح داد: شکلبوت... د... داره میاد

رون خنده ای کرد: خب بیاد... کینگزلی یه دوسته... چی باعث شده اینقدر ازش بترسی؟ در همین وقت در به شدت باز شد و چهره ی خشمگین کینگزلی شکلبوت در آستانه ی در ظاهر شد. دو ماموری در پشت سرش ایستاده بودند حالت چهره شان طوری بود که انگار دزدی را سر بزنگاه گرفته اند



رون ناخودآگاه بلند شد: سلام کینگزلی... ببینم اینجا چه خبره؟ چیشده؟

\_ تو دخالت نکن ویزلی... آنا اندرسون تو بازداشتی...

بعد رو به دو مامور پشت سش کرد: بیارینش

دو مامور به سرعت جلو دویدند. یکی از آنها که بلند قد تر بود و سیبیل پرپشتی داشت

چوبدستی انا را تحویل کینگزلی داد. بعد هر دو نفر در دو طرف آنا ایستادند.

رون بلاخره اعتراض کرد: اولاً... اسم این خانم انا ویزلیه... پس هر چی به اون مربوط

میشه به منم ربط داره ضمناً من رئیس اداره ی کاراگاهانم باید بدونم چرا همسرم رو

بازداشت کردی

کینگزلی چهره در هم کشید: منم رئیس وینزگاموتم و باید بهت بگم پاتو زیادی از

گلیمت دراز تر کردی... این زن باید به اتهام همکاری با یک مرگخوار بازجویی بشه و

مسلماً این تو نیستی که اونو بازجویی میکنی چون پای خودتم گیره

رون گیج شده بود: من... نمیفهمم... انا ماجرا چیه؟ آنا با صدایی که میلرزید جواب

داد: من... من کاری نکردم

کینگزلی از خشم فریاد کشید: کاری نکردی؟ میخوای بگی تو دیوید اندرسون فراری روی

تو خونت پناه ندادی؟

آنا بغض آلود سری تکان داد. نگاهش را از رون میدزدید

رون ناخودآگاه روی صندلی نشست: آنی... تو چیکار کردی؟

\_ اون زخمی شده بود رون... دنبالش بودن...



کینگزلی نگاهی سرشار از خشم به چهره ی مبهوت رون انداخت:طبق معمول...از همه چی بی خبری ویزلی...دیوید اندرسون فراری دیشب رو تو خونه ی تو بوده و امروز جسد سه تا مشنگ رو رو دستمون گذاشته...حالا همسرت یا حرف میزنه یا...  
رون هنوز درک نمیکرد:اما آخه...

\_همین که گفتم ویزلی...ضمنا خود تو هم باید بازجویی بشی.هیچ آبرو ریزی ای بزرگتر از این نیست که رئیس اداره ی کاراگاهان به مرگخوار رو فراری بده  
\_ولی من تموم دیشب رو اینجا بودم...

\_جدی؟! پس بهتره همینجا بمونی تا بیشتر ز این کار دست خودت ندی  
بعد رو به دو مامور پشت سرش کرد:بیارینش

دو مامور به سرعت زیر بازوهای آنا را که حالا مثل گچ سفید شده بود گرفتند  
\_به لحظه کینگزلی...لطفا...اگه ممکنه...  
نگاه رون پر التماس بود.

با اشاره ی دست کینگزلی دو مامور قدمی عقب رفتند تا رون بتواند کمی جلوتر برود.  
دست آنا گرفت.صورت زن جوان از وحشت سفید شده بود و از عرق خیس بود.موهای کوتاه بلوندش دور صورتش ریخته بود و پریشان به نظر میرسید.

صدا رون لرزید:آنا...راستشو بگو...

آنا به گریه افتاد:اون برادرمه رون...

رون نگاه متمسانه ای به کینگزلی کرد:به آزکابان که نمیره؟

\_نمیتونم چیزی بگم



رون التماس کرد: کینگزلی اون شرایط خوبی نداره...

کینگزلی نگاه دلسوزانه ای بهشکم برآمده ی آنا کرد: سعی میکنم اونجا نره اما قول نمیدم...

\*\*\*\*\*

هرمیون اصرار داشت که زودتر هری را از آسایشگاه ببرد اما هری به هیچ وجه حاضر به این کار نبود. به خصوص از وقتی که خانم پامفری آب پاکی را روی دستش ریخته بود و رسماً گفته بود که کاری از دستش برنمیآید. هری به کلی ناامید شده بود. دوباره ساکت و گوشه گیر و عصبی شده بود. بارها با خودش کلنجار میرفت و خودش را به خاطر این امید واهی سرزنش میکرد... آرزوی دیدن دوستان و فرزندانش در وجودش چنان شدید بود که احتمال شکست خوردن نقشه ی هرمیون را ندیده گرفته بود... و حالا...  
زیر لب به خودش ناسزایی داد: باید میدونستی که اینکه هرمیون اومده پیشت نمیتونه باعث معجزه بشه...

گاهی با خودش فکر میکرد کاش هرگز هرمیون به دیدنش نیامده بود. از روزی که هرمیون پیش او آمده بود اشتیاقش برای بازگشت به دنیای جادویی فوران کرده بود. زمانی که او پیام امروز را میخواند و با هم وزارت خانه را دست میانداختند و پرسی را به خاطر حماقت هایش مسخره میکردند... خبرهایی که در اکثر آنها سم شنایی به چشم میخورد... روح هری را تازه میکرد دنیایی که تا چندی پیش دور از دسترس مینمود حالا ملموس تر به نظر میرسید. اشتیاق بازگشت به خانه رویاهایی را در سرش



میپروراند و حالا... این رویاها به نظرش دور از دسترس تر از آن بود که فکر میکرد  
... شیرین تر از آنکه به حقیقت پیوندد ...

تا آن روز هر میون چهارده نفر از بهترین شفا دهنده های کشور را به ملاقات هری آورده  
بود و همه ی آنها قبل از اصلاح حافظه شان یک حرف را تکرار کرده بودند: کاری از  
دست ما برنمیاید...

کلافگی هری روی هر میون هم اثر گذاشته بود. به نظر میرسید دیوانه شده. تمام مدت  
بر خودش لعنت میفرستاد که هری را امیدوار کرده ... شاید باید میگذاشت هری در شرایط  
خودش بماند... آنقدر بهم ریخته بود که تازه وقتی کلیدش به در ورودی نخورد به اطراف  
نگاهی کرد و در کمال تعجب متوجه شد که جلوی در خانه ی والدینش ایستاده. اینجا  
تنها مکانی بود که در آن کمی آرامش داشت... تنها جایی که وقتی به اطراف ان نگاه  
میکرد رون را نمیدید...

در باز شد و هلنا گرنجر در استانه ی در ظاهر شد. با دیدن دخترش لبخندی که بر  
صورتش نقش بسته بود از بین رفت: صدای ظاهر شدن تو شنیدم... خدای من هرم (مخفف  
هرمیون) چه اتفاقی افتاده؟

\_اوه مامان....

دستش را دور گردن مادرش انداخت و به گریه افتاد. همین مسئله نگرانی هلنا را دو  
برابر کرد. هر میونی که میشناخت تحمل زیادی داشت. به ندرت به گریه میافتاد... و هیچ  
وقت ندیده بود که او اینطور گریه کند... در تمام زندگیش اینقدر ناامید به نظر نمیرسید و  
حتی شبی که ماجرای خیانت رون را برای او تعریف کرد...



با نگرانی دخترش را به داخل خانه برد. او را روی مبلی در نشیمن نشاند سپس خودش را به آشپزخانه رساند تا لیوانی آب برای او بیاورد. در همان حال رو به طبقه ی بالا فریاد کشید: من... من... بیا هرمیون او مده

کمی بعد مت گرنجر وارد نشیمن شد. از آستانه ی در نگاهی به دخترش که به آرامی لیوان آب را روی میز می گذاشت کرد: خدای من... هرمیون چی شده؟

زن جوان حق در دناکش را خفه کرد. دلش نمیخواست جلوی پدرش گریه کند. او چیزهای زیادی از دنیای جادوگری به والدینش نگفته بود. نمیخواست آنها تمام لحظتشان را نگران او باشند. اما مت و هلنا چیزهای زیادی در مورد دوستان دخترشان میدانستند. در واقع هرمیون تمام تابستان را از آنها حرف میزد. از هری و رون...

به طوری که در آغاز سال ششم تحصیل هرمیون پدر و مادرش مطمئن بودند که دخترشان به یکی از آن دو علاقه مند است و حدس آنها درست بود. سه سال بع هرمیون و دوستانش را به خانه برده بود و در آنجا رون را به عنوان نامزدش به خانواده اش معرفی کرده بود. در تمام سالهای گذشته همه چیز مرتب به نظر میرسید اما حالا... هرمیون حرفهای جدیدی میزد / از اینکه دوست دیگرش که فکر میکردند چند سال پیش به همراه همسر و دخترش کشته شده و زنده است. و به تنهایی در یک مجتمع نگهداری از بیماران بیسرپرست زندگی میکند. از اینکه چطور از زنده بودن هری آگاه شده. فخمیده که او هر دو چشمش را در یک درگیری از دست داده... و اینکه او هری را امیدوار کرده و مجبورش کرده که اجازه دهد شفا دهنده ها او را معالجه کنند.



هرمیون هق هق کنان اداکه داد: چهارده نفر رو آوردم... اماهی... هیچ کدومشون نتونستن کاری براش بکنن... هری خیلی افسردس... کاملاً بهم ریخته... همش تقصیر منه نباید امیدوارش میکردم. من اونو دوباره وارد دنیایی کردم که جز بدبختی هیچی ازش ندیده... امیدوارش کردم که میتونه برگرده. می تونه جبران کنه... ولی حالا....

هرمیون دوباره سرش را روی سینه ی مادرش گذاشت و گریه را سر داد. هلنا همانطور که مادرانه موهای دخترش را نوازش میکرد نگاهی کمک طلبانه به همسرش کرد

چهره ی مت در هم رفته بود: ببینم گفتمی این دوستت چطوری چشماشو از دست داده؟

هرمیون با چشمانی پر اشک به پدرش نگاه کرد: اینجور که هری میگفت یه طلسم شوم بوده...

و این طلسم دقیقاً چطوریه؟

هرمیون بی حوصله پاسخ داد: خب یه چیزی هتل لیزرهای رنگی... منتها هر رنگیش یه خاصیتی داره... بعضی هاش بیهوش میکنه.. بعضی هاش صدمه میزنه خیلی هاشم کشندس... اصلاً این موضوع چه کمکی به هری میکنه؟

\*\*\*\*\*

هرمیون ان شب را در خانه ی والدینش ماند. روی تخت اتاق خواب قدیمی اش دراز کشید و تا صبح پلک روی هم نگذاشت... با طلوع خورشید اتاق خواب آرام آرام روشن میشد... با عصبانیت ملافه را روی صورتش کشید. خودش را سرزنش میکرد که آرامش



هری را از او گرفته بود...هری با زندگی جدیدش خو گرفته بود .به این تنهایی و بی کسی عادت کرده بود اما حالا ...وجود هرمیون تمام آن خاطرات را برای او زنده میکرد و این که نمیتوانست کاری بکند بیشتر عذابش میداد...در همین فکر بود که ضربه ای به در اتاقش خورد و صدای پدرش به گوشش رسید:میتونیم بیایم تو؟

به ناچار خودش را تکانی داد و از جا بلند شد:بله...البته

در باز شد و هلنا و مت گرنجر وارد اتاق شدند.نیازی به سوال نبود و یک نگاه کوچک به چشمان سرخ و پف آلود دخترشان کافی بود تا بفهمند که او تمام شب را بیدار بوده...البته ظاهر خودشان هم چیزی جز این را نشان نمیداد...چیزی هرمیون میگفت که ان دو تمام شب را بیدار بوده اند:اتفاقی افتاده؟

هلنا گرنجر روی لبه ی تخت نشست.موهای قهوه ای اش را از جلوی صورتش کنار زد:هرمیون...عزیزم من و پدرت دیشب با هم حرف زدیم و ...امیدواریم که بتونیم بهت کمک کنیم

\_کمک؟!!!! مامان مسئله ی رون خیلی وقته که حل شده باور کن...الان هری...

\_تا حالا پیش دکتر بردیش؟

چند لحظه طول کشید تا هرمیون معنی حرف پدرش را درک کرد:چهارده تا شفادهنده ...

چهارده تا از بهترینها

زوج میانسال نگاهی رد و بدل کردند:نه هرم...منظورم دکتره...

\_دکتر...نه!

پدر هرمیون چهره در هم کشید:فکر میکنم لازمه که حال ببریش



\_اوه پاپا...وقتی شفا دهنده ها نتونن کاری انجام بدن...

\_اشتباه تو همینجاس دخترم...درست نگاه کن.تموم چیزهایی رو که جادوگرا با جادو به دست میارن ما خودمون تهیه میکنیم...دیدم که به جای لامپ چیدستی تو روشن میکنی...خب ببین..ما این کارو بدون چوب انجام میدیم و خیلی موثر تره...(او لامپ برق اتاق را روشن کرد) شاید ماجرای دوست تو هم همینطوری باشه  
هرمیون چند لحظه به پدرش نگاه کرد حرف او چندان هم اشتباه به نظر نمیرسید:یعنی...فکر میکنین....

هلنا لیخندی زد:امتحانش ضرری نداره...

نگاه هرمیون به طرف پدرش چرخید:جیمز رایسون رو که یادته؟ دوست قدیمی من...اون الان بهترین متخصص چشم در کل کشوره...ضرری نداره اگه یه سری بهش بزیم...مطمئنم که تمام سعی خودشو میکنه...

\_یعنی...شما فکر میکنین بشه؟

\_راستش نمیدونم اما من دیشب با جیمز تماس گرفتم...ساعت نه و نیم تو مطبش منتظره  
هرمیون از جا پرید:نه و نیم...اوه نه...الان ساعت چنده؟

\_دقیقا یک ربع به هشت...و ما بید دنبال دوستت هم بریم...بنابراین بهتره عجله کنی  
دخترم

لیخند هرمیون بر لبش خشک شد:فکر نمیکنم هری دیگه دکتر بیاد...نمیشه ما خودمون...  
مت سعی کرد منطقی توضیح دهد:هرمیون...جیمز میخواد چشمای اونو عمل کنه نه مارو...و من فکر میکنم که تو بتونی این آقای پاتر رو قانع کنی



هرمیون همانطور که با حرکت چوبدستی موهایش را مرتب میکرد سری تکان داد: شده با زور بیارمش این کارو میکنم

هلنا لیبخند نگرانی به چهره ی دخترش زد: خوبه...پس تا تو آماده میشی منم یه صبحانه ی حسابی آماده میکنم

\*\*\*\*\*

یک ساعت بعد هرمیون داشت با هری سرو کله میزد  
\_گفتم نه هرمیون...به حد کافی شنیدم

\_هری...میدونم برات سخته اما ما نباید ناامید بشیم  
\_خودت میدونی که بیفاییدس

\_ببین من میدونم که تحملش برات سخته اما تو از پشش برمیای...همین یه دفعه رو بیا...  
اگه موفق نشدیم قول میدم که دیگه اصرار نکنم  
هری ابرویی بالا انداخت: باشه...فقط همین یه بار

\*\*\*\*\*

\_عمو جیمز...اوضاع چطوره؟

دکتر رایسون همانطور که از داخل دستگاهش چشمهای هری را بررسی میکند جواب داد: چطوری میخوای باشه؟

هری به تلخی سر تکان داد: نگفتم هرمیون؟

\_هی مرد جوون...تا معاینه ی من تموم نشده سرتو حرکت نده

هری بی طاق جواب داد: شما که حرفتونو زدین...مثل بقیه...بهت نگفتم هرمیون؟ نگفتم بی فایدس؟



دکتر رایسون دست هری را گرفت و او را نشانده: من اینو نگفتم جوون... بیینم این بقیه که  
گفتی بهت چی گفتن؟

هری به تلخی جواب داد: گفتن وقتتون رو تلف نکنین... بی فایده... چیزی که الان شما  
هم دارین میگین  
\_ اما من اینو نگفتم...

دکتر دستگاه دیگری را جلوی چشم هری قرار داد و بعد از اینکه دوباره تاکید کرد بی  
حرکت بماند ادامه داد: نمیدونم قبلا پیش کی رفتی ولی هر کی بوده باید در مطبشو گل  
بگیره

هرمیون هیجان زده پرسید: یعنی... امیدی هست؟

\_ البته که هست عزیزم... عکسی که انداختین نشون میده یه چیزی مردمک و قرنیه ی هر  
دو تا چشم رو سوزونده... آگه یه جفت مردمک و قرنیه ی پیوندی داشته باشیم من تو  
این چشما ایرادی نمیبینم

هرمیون نگاهی به هری کرد که سعی میکرد این جملات را برای خودش هضم  
کند: یعنی... میخواین بگین...

\_ گروه خونیت چیه آقای پاتر؟

\_ م... من نمیدونم...

دکتر رایسون ابرویی بالا انداخت: عجیبه... اما خب عیبی نداره... همین الان برین  
آزمایشگا. به آزمایش سریع بده و بگو پرفسور رایسون گفت سریع جوابشو میخوام



...منم با بانک اهدای عضو تماس میگیرم... خوشبختانه چند تا دوست خیلی خوب اونجا

دارم... آگه خوش شانس باشی به زودی میتونی ببینی

هری با تردید پرسید: ش... شما مطمئنین؟

صدایش از شوق میلرزید

\_من حداقل هفته ای دو تا از این عمل رو دارمپسر جون... تنها مشکلی که هست اینه که

اکثر اهدا کننده ها، پول زیادی برای فروش اعضای بدن خانوادشون میگیرن

هرمیون به سرعت جواب داد: اونش مهم نیست دکتر... شما فقط مبلغش رو بگین

\_این با اهدا کنندس... اما معمولاً بین چهار تا شش هزار دلار خرج داره

\*\*\*\*\*

\_شش هزار دلار!!! اینکه خیلی زیاده...

\_غیر از هزینه ی بیمارستان... تازه عمو جیمز هزینه ی جراحی رو نمیگیره

آقای گرنجر سری تکان داد: یه جوری تهیش میکنیم

هری با اصرار هرمیون و مت گرنجر آنروز را مهمان آنها بود. آنها دور میز نشسته بودند

و از پذیرایی ویژه ی خانم گرنجر استفاده میکردند... از لطفتون ممنونم آقای گرنجر... اما

خوشبختانه هزینه ی عمل جوهره...

هرمیون متعجب سر بلند کرد: چطوری؟ از کجا؟!!!

\_یه حساب گرینگوتز... از اول کار مغازه ی فرد و جرج اون دو تا یک سوم در

آمدشون رو تو یه حساب بانکی ریختن... من اولش نگرفتمش اما اونا شب ازدواجمون



اونو به جینی هدیه دادن و از اون به بعد هم هر ماه حدودا دویست و پنجاه گالیون بهش ریختن...

\_حالا مشکل اینه که چطور کلید این گاوصندوق رو بدست بیاریم  
\_نیازی نیست دنبالش بگردی... کلیدش دست منه

هری دست در جیبش کرد و کلید طلایی کوچکی را بیرون آورد: فقط باید بری و پول رو از بانک بیرون بکشی

\*\*\*\*\*

انتظار هری کمتر از آنچه که تصورش را میکرد به پایان رسید. در دومین یکشنبه ی ماه می و هرمیون هیجان زده در اتاق هری ظاهر شد: هری... یه خبر مهم

هری به طور ناگهانی از جا پرید: قضیه چیه هرمیون؟

\_عمو جیمز... همین الان تلفن کد... برات قرنیه پیدا شده....

\_ش... شوخی میکنی؟

\_نه... آماده شو هری... دکتر گفت همین امشب عملت میکنه...

هری با صدایی گرفته پرسید: و بعدش... چقدر طول میکشه؟

\_به شیوه ی مشنگی بین چهار تا شش هفته...

\_این همه... خیلی زیاده



هرمیون لبخندی زد و مشتاقانه گفت: اما ما میتونیم به روند ترمیم کمک کنیم. فقط کافیه بعد از تموم شدن عملت یه کم معجون ترمیم فوری بخوری تا زخمهات در کمتر از دو هفته خوب بشن

\_هرمیون... اگه من تو رو نداشتم چی میشد؟

هری اینرا با خودش گفت و چیزی را که نگرانش میکرد بر زبان آورد: تو فکر میکنی... یعنی... میگی....

هرمیون سعی کرد مطمئن به نظر برسد: ما موفق میشیم هری... نشنیدی دکتر رایسون چی گفت؟ دفعه ی اول نیست که همچین موردی رو معالجه میکنه.

\_اما دفعه ی اولیه که بیماراش با طلسم کور شده

هرمیون کنار هری روی میل نشست و دست او را گرفت. صدایش نوازشگر بود: به چیزای خوب فکر کن هری... ما موفق میشیم... و بعد با هم میریم خونه... حالا تا تو وسایلت رو جمع کنی منم یه سری به حسابداری میزنم... باشه؟  
هری سعی کرد نگرانی اش را پنهان کند: باشه...

\*\*\*\*\*

\_نه... تو حق نداری... نباید این کارو با من بکنی

\_کیت... خواهش میکنم ...

نیم ساعتی بود که هرمیون به حسابداری رفته بود. زمانی که هری مسئوا جمع آوری لوازمش شد فکرش را هم نمیکرد که یک نفر را به شدت ناراحت کند. در واقع او همیشه آنقدر درگیر مسائل خودش بود که متوجه نشده بود که چقدر کیت را به خود نزدیک



کرده و این که محبت های کیت که در چند روز اول لازمه ی شغلش و احساس دین او به هری بود حالا مدتها بود که رنگ دیگری به خود گرفته بود. چرا که تصورش را هم نمیکرد که او دل به یک مرد کور ببندد.

اما اینبار کیت خیال ساکت ماندن نداشت: تو نباید با اون بری  
\_ کیت...اون دوست منه

\_ این دوستای تو تو این چهار سال کجا بودن؟ چرا یه بار بهت سر نزدن؟...حالا یهو...  
\_ کیت...اگه دوستای من تا حالا اینجا نیومدن به خاطر اینکه که غیر از دراکو هیچ کدومشون نمیدونستن که من زنده ام .

\_ آره...و حالا این خانم گرنجر اومده که تو رو قاپ بزنه  
هری از کوره در رفت:هرمیون هیچ وقت نخواستته کسی رو قاپ بزنه ..اون یکی از بهترین دوستان منه و من اجازه نمیدم کسی در موردش اینطوری صحبت کنه  
\_ نباید...نبايد با من این کارو بکنی

\_ من واقعا متاسفم کیت...اما مجبورم...متوجه نیستی؟ما از دو تا دنیای متفاوتیم...دنیایی که تو خوابشم نمیبینی  
\_ جدی؟خب بگو تا بدونم...

هری چند لحظه سکوت کد. نمیتوانست تصمیم بگیرد...اجازه نداشت قانون رازداری را بشکند.از طرفی به شدت به این دختر مدیون بود.اگر کیت نبود بی تردید در اولین روزهای بعداز ان ماجرا مرده بود...با حالتی عصبی دستش را لای موهایش فروکرد:پس...بهم قول بده که حرفامو باور کنی...هرچقدر هم که به نظرت عجیب باشه



کیت روی مبل کنار هری نشست: باشه... حالا حرف بزن

هری نفس عمیقی کشید: بچه که بودم، هر اتفاق عجیبی دور و برم میافتاد... دیوار منفجر میشد... موهام رشد میکرد... لباسام خود به خود کوچک میشد... اینچور وقتا خاله و شوهر خالم حسابی خدمتم میرسیدن و من تا وقتی یازده سالم نشد نفهمیدم چرا... روز تولد یازده سالگیم عجیب ترین اتفاق عمرم افتاد. درست وسط یه جزیره تو دریا، یه نامه به دستم رسید که زندگیمو زیر و رو کرد... یه نامه از هاگوارتز... اونجا یه مدرسس... یه مدرسه ی جادوگری... یه قلعه تو شمال... و اونجا بری اولین بار بهترین دوستان زندگیم رو دیدم... و من... هفت سال فوق العاده رو در اون داشتم... روزنامه هایی که برام میخواندی یادته؟ ریزش پلها... مرگ و میر... کشتارهای بی دلیل... یادته بهت گفتم که همش تقصیر منه...

نیم ساعتی بود که هری حرف میزد. کیت گیج شده بود اما هنوز مسحور داستان هری بود... بعد از یه دوره ی کوتاه، من، رون و هرمیون به عنوان کاراگاه تو وزارت خونه استخدام شدیم... و بعد... من ازدواج کردم... همسرم یه ساحره بود... پدر و مادرم هم جادوگر بودن... همینطور هم بچه هام... تا قبل از اینکه حماقت من خانوادمو نابود کنه، ما خوشبخت ترین انسانهای دنیا بودیم... قبل از اینکه ولدمورت برگرده... قبل از اینکه جین و لی لی رو برای همیشه از دست بدم...

صدای هری دورگه شد. سعی کرد به خودش مسلط باشد: اون شب... اون همسر و دختر منو کشت و چشمهای منو ازم گرفت... حالا من میخوام برم سراغش... میخوام جلوشو بگیرم... به هر قیمتی که شده



کیت بلاخره به حرف آمد: که اینطور.. ببین درست میگم؟... پس تو میخوای بگی که تو یه جادوگر... یه چوب جادو داری و یه جارو که سوارش میشدی و باهاش مسابقه میدادی... تو وزارت سحر و جادو کار میکردی و یه جادوگر سیاه تو رو به این روز انداخته که تصادفاً عامل همه حملات تروریستی این چند سالس!

هری سر تکان داد و کیت از کوره در رفت. از جا پرید و اخشم فریاد کشید چطور جرات میکنی؟ فکر کردی من یه احمقم؟ یه هالو که راحت سر کارش بذاری؟  
\_ کیت... اصلاً این طور نیست... تو جادوگرا رو یه بار دیگه هم دیدی... سعی کن بپاد بیاری...

اما کی به حرفهای او گوش نمیداد: که اینطور؟ یعنی میخوای بگی که واقعا جادوگری و جاروی پرنده داری... ببینم پس چوب جادوت کجاس؟  
\_ گمش کردم... شبی که جینی کشته شد

کیت فریاد کشید: کافیه... آگه میخوای منو از سرت باز کنی مجبور نیستی دروغ بگی صدای قمهای عصبانی کیت که دور میشد به گوشش رسید و بعد از آن در اتاق با شدت بسته شد.

هری سرش را در میان دستانش گرفت. عکس العمل کیت چندان هم غیر منتظره نبود... اما هری امیدوار بود که او باور کند... او جادوگران را دیده بود...  
در همین زمان در اتاق با صدای ملایمی باز شد و بوی ملایم عطر هرمیون و زودتر از خودش وارد شد: تسویه حساب انجام شد... آماده ای هری؟  
هری سعی کرد لبخند بزند: فکر کنم آه...



\_خوبه...دستتو بیار جلو...

هری همانطو که دستش را دراز کرده بود صدایی را شنید که بی تردید صدای زیر و رو

شدن کیف هرمیون بود

\_اینهاتش...پیداش کردم

و چیری زا در دست هری گذاشت.هری نیازی به چشمهاتش نداشت تا بفهم چه چیزی در

دست دارد...گرمای اشنای چوبدستی اش واقعا لذت بخش بود.گویی چوبدستی اش هم به

هیجان آمده بود.

با صدایی هیجان زده پرسید:ا...از کجا آوردیش؟تا جایی که یادمه گمش کرده بودم

\_و من دوباره پیداش کردم...همون شب...موقعی که دنبال تو میگشتم...حتی خوابشم

نمیدیدم که دوباره بدمش دست تو

هری با ملایمت دستی روی چوبدستی اش کشید.در همین لحظه در با شدت باز شد و کیت

دوباره وارد شد.چیزی را با خشم جلوی هری روی میز کوبید:اینم ساکت...حالا میتونی

بری و هرچقد دلت خواست جادو کنی

هری به موقع میچ دست کیت را گرفت:من به تو دروغ نگفتم

کیت با لحن زننده ای گفت:جدا!!!؟

\_اگه بهت ثابت کنم چی؟

\_چه طوری؟میخوای خرگوش ظاهر کنی؟

هری چوبدستی اش را بالا آورد:نه...میخوام جادو کنم...

هرمیون به سرعت عکس العمل نشان داد:هری...این کار...



هری حرف هرمیون را قطع کرد: میدونم که خلاف قانون رازداریه... اما هرمیون و من به کیت میدونم... حداقل کاری که میتونم بکنم اینه که بهش ثابت کم که دروغ نمیگم...  
هری چوبدستی اش را به سمت د گرفت. وقتی د به آرامی بسته شد آهسته زمزمه کرد: کلوپورتوس

در با صدای ملایمی قفل شد و هری از اینکه بعد از چند سال طلسمی کرده بود هیجان زده شده بود. کیت با تعجب به دری که پشت سرش بسته شده بود نگاه کرد: مثلاً چی شد؟ این فقط باد بود

\_باد در رو قفل نمیکنه کیت... اکسیو لیوان

قبل از اینکه هری دستش را دراز کند و لیوان منفجر شد و کیت جیغ کشید.  
با لحنی شذمنده گفت: اوه... متاسفم... قرار نبود اینجوری بشه... من چند ساله که از چوبدستی استفاده نکردم و... خب میدونی... بینایی خیلی موثره. بذارر ببینم... ام... ریپارو  
در برابر چشمان حیرت زده ی کیت، خرده های شکسته دوباره جمع شدند و لیوان شکل گرفت. هری سعی کرد تمرکز کند. بلاخره زمزمه کرد: اکسیو لیوان  
در برابر چشمان حیرت زده ی کیت و لیوان از روی زمین پرواز کرد و مستقیم در دست هری قرار گرفت. هری لیوان را به سمت دختر جوان که ا حیرت نفسش بند آمده بود گرفت: بگیرش

کیت در حالیکه لیوان را میفشرد چانا که گویا سعی میکرد به خودش بقبولاند گفت: این فقط شعبده بازیه

هرمیون که کلافه شده بود گفت: جدی! پس اینی که تو دستتته چیه؟



کیت به دستش نگاه کرد. جیغی کشید و خرگوش سفیدی را که در دستش نشسته بود بر زمین انداخت.. وحشت زده به اطرافش نگاهی انداخت و متوجه هرمیون شد که چوبدستیاش را غلاف کرد: چ... چطوری...؟!!!!  
هری خنده ای کرد: مثل اینکه زیاده روی کردی هرمیون... بدجوری ترسوندیش بعد ادامه داد: این قسمتی از دنیای منه کیت... یادته در مورد اون پیرمرد چاق تو روزنامه برات گفتم.

هرمیون به سرعت گفت: هوراس اسلاگهورن رو که نمیگی هر؟  
\_چرا خودشه... خبر مرگش تو روزنامه های مشنگی هم چاپ شده بود... در هر حال کیت... من دارم میرم تا اگه چشمامو به دست آوردم حیوونی رو که زندگیمو نابود کرد نابود کنم. زندگی همه مون رو... جهنمی که اون برونه... کشتار... آتش سوزی... قتل... حتی این مه و سرما... همش کاریه نفره...

کیت وحشت زده به نظر میرسید و تایید هرمیون او را وحشت زده تر میکرد. هری که نمیخواست احساسات او را به بازی بگیرد رو به هرمیون کرد: مجبوری حافظشو اصلاح کنی... نمیخوام عذاب بکشه

کیت به سرعت جواب داد: و.. اگه بخوام با تو پیام... من... میتونم؟  
هرمیون رک و راست جواب داد: الان جادوگرای مشنگ زاده هم امنیت ندارن... حضوریه مشنگ اونم تو خونه ی پاترها...

\_اما من نمیتونم... نمیتونم فراموش کنم



هری سر تکان داد: چرا کیتی؟ فراموش میکنی... این برای امنیت خودته... برام سخته که بگم اما چاره ای ندارم. تا چند دقیقه دیگه تو منو به یاد نمیاری... نه تو و نه هیچ کدوم از کارکنای اینجا... انگار که من هیچ وقت اینجا نبودم... و این فقط به خاطر خودته... کیت... میخوام بدونی که من چقدر ازت ممنونم و چقدر این کار برام سخته... میخوام بدونی چقدر دوستت دارم و ... به همین خاطر هم مجبورم برم. میدونم که دارم تموم پلهای پشت سرم رو خراب میکنم  
\_هری... تو نباید... نباید بامن این کارو بکنی  
\_این در حال حاضر درست ترین تصمیم ممکنه... شاید به روزی دوباره هم دیگه رو دیدیم.  
کیت خودش را در آغوش هری انداخت: این ظالمانس... هری من نمیخوام... نمیخوام تو رو از دست بدم...  
هری سر تکان داد: منم همینطور کیت... و این تنها راه ممکنه... وقتی بیدار بشی بیاد میاری که به همکاری تد اندرسون علاقه داری و به خاستگاریش جواب میدی... تد خیلی دوستت داره... مطمئنم خوشبخت میکنه  
هری کیت را در آغوش کشید. چند لحظه بعد وقتی از هم جدا شدند هر میون حرکتی به چوبدستی اش داد.  
لحظه ای بعد دختر جوان روی مبل چرمی به خواب رفته بود. صدای ترقی بلندشد و هیچ اثری از حضور دو جادوگر نبود...

\*\*\*\*\*



هری چیز زیادی از اتفاقات چند روز بعد به یاد نمیآورد. جز اینکه همان روز بعد از ظهر به اتاق عمل برده شد و بعد از آن دوران سخت انتظار ... و چقدر سخت بود این انتظار... ترس از شکست آخرین امید و مثل خوره ای وجودش را میآزرد. اما برای فهمیدن نتیجه و چاره ای جز صبر و تحمل نداشت و در این مدت حضور هرمیون در کنارش نعمتی بود. او تمام مدت در کنار هری بود. با حرفهای او را سرگرم میکرد و با محبت او را دلگرم مینمود. معجون ترمیمی هرمیون باعث شد که هری مجبور شود درد بیشتری را تحمل کند اما این اصلا برایش مهم نبود. هری با درد ناآشنا نبود و اگر این درد او را به هدفش میرساند حاضر بود دهها برابر آن را تحمل کند. اکثر مواقع وقتی به خود میآمد که داشت در مورد دردناکترین روشهای انتقام از ولدمورت و اسنیپ فکر میکرد... حالا فقط یک چیز نگرانش میکرد .....

\*\*\*\*\*

هشت روز بعد از عمل و سرانجام دکتر رایسون تصمیم گرفت برای معاینه ای جزئی چشمهای هری را باز کند. در تمام مدتی که پرستا به آرامی باندها را باز میکرد و هری با دلهره دست هرمیون را فشار میداد. پرستار باندها را از دور سرش باز کرد. چسب را جدا کرد و باندها را برداشت و بلاخره با پنبه ای الکلی با ملایمت روی چشمها را پاک کرد. سرانجام انتظار به سر میرسید. بلاخره صدای کلفت دکتر رایسون دستور داد: حالا خیلی اروم چشماتو باز کن. اصلا به خودت فشار نیار... کاملاً اروم...



هری سعی کرد فکر اینکه شکست خورده اند را از خود دور کند. هرمیون آهسته دستش را فشار میداد. مشخصا او نیز نگران بود. تمام شجاعتش را جمع کرد و آهسته چشانش را باز کرد.

چند لحظه به تاریکی ای که دوره اش کرده بود چشم دوخت  
\_خب؟

هری با صدایی گرفته جواب داد: هیچی

صدایش غمگین و ناامید بود. همه چیز از دست رفته بود. تمام امیدهایش ... و نقشه هایی که کشیده بود... دست هرمیون در دستش میلرزید.

\_به دقیقه به خودت مهلت بده مرد جوون

چند لحظه بیشتر طول نکشید. چیزی در هری به جوشش افتاد... ظلمات و سیاهی آهسته کنار میرفت و جای خود را به پرده ی سفیدی میداد. هری نفسش را حبس کرد. هیجان زده پلک زد. سایه ها کم کم شکل می گرفتند. سرش را چرخاند و ه سایه ی هرمیون در سمت چپش نگاه کرد. ضربان قلبش شدت می گرفت. سایه ی مات و بی شکل کم کم واضح میشد و شکل می گرفت. کمی بعد جای خود را به چهره ی آشنایی با موهای بلند و زوزی داد که در آن لحظه نگرانی ا نگاهش می بارید

چند بار پلک زد ... تصویر واضح تر میشد. با صدایی لرزان زمزمه کرد: ...هرمیون!!!

هرمیون نگران به نظر میرسید: چی شد هری؟

هری سعی کرد اشکهایش را پس بزند: امروز ... خیلی خوشگل شدی

صورت هرمیون به سرعت سرخ شد



\*\*\*\*\*

\*

اینم فصل سیزدهم... برای یکی دو فصل ماجرا کمی افت خواهد داشت. چون فصل بعدی  
بیشتر توضیح خواهد بود. موفق باشید.